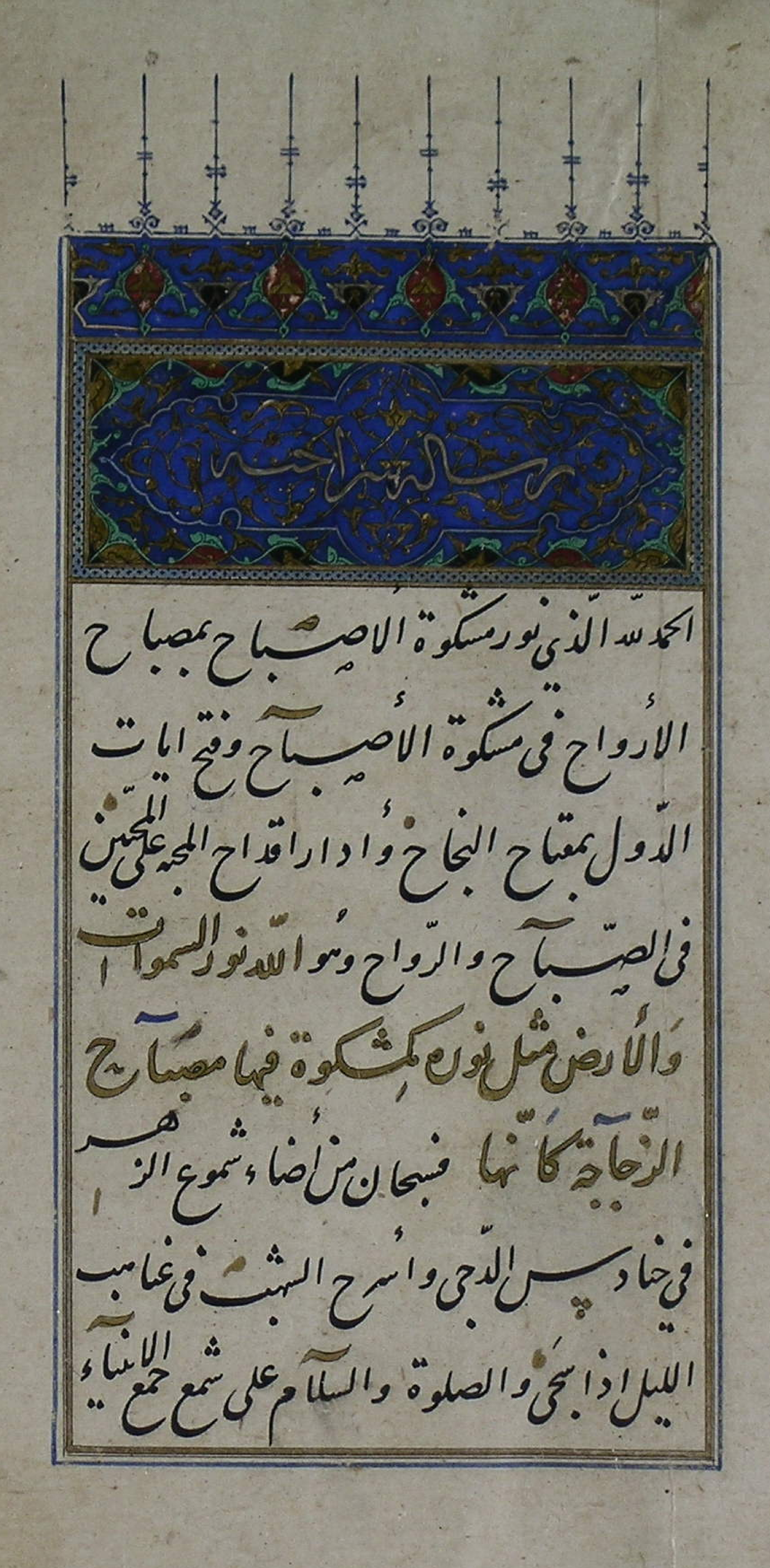

اودادن چقان فارسی
کتابت
۲۹۹۷

وقف هذه النسخة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن
السلطان السلطان الغازي محمود خان وقفا صحيحا
شرعيا حرره الفقير أحمد شيخ
زاده المفتش بأوقاف الحرمين الشريفين
غفر لهما



رساله سراجیه

الحمد لله الذی نور مشکوة الاصباح بمصباح
الارواح فی مشکوة الاصباح وفتح ابات
الدول بمفتاح النجاح وادار اقداح المحبة علی المحبین
فی الصباح والرواح وهو الله نور السموات
والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح
الزجاجة کانها فسبحان من اضاء شموع الزهر
فی حنادس الدجی واسرج الشهب فی غیاهب
اللیل اذا سجی والصلوة والسلام علی شمع جمع الانبیاء

والسراج الوهاج فی مقام الاصفیا وعلی اله و
اصحابه ما اشتعلت مشاعیل الثواقب وسلم
تسلیما کثیرا اما بعد چنین کوید سوزنده
این چراغ وسازنده این باغ اضعف عباد
المعبود محمود بن علی ابن محمود المدعو بخواجو المرشدی
الکرمانی جعل الله مراده محصولا ومقامه
محمودا که درین وقت که سپهر بدمهر که کاسه
کردان بزمگاه ایجادست وقدح پیمای مجلس
کون وفساد شعر که بسر دستی رباید از سر کاوس تاج
که بیک بازی رباید از کف جمشید جام
این جرعه نوش پیمانه محن ودردی کش خمخانه فتن

را که مهدا الی العهد زبانش بمدح و ثنای جناب
جلالت مآب شهنشاه اعظم مالک رقاب الامم
صاحب قران اعدل اکرم مستخدم ارباب السیف
والقلم مستجمع اصناف المکارم والشیم کیخسرو
سلیمان مکان خدایگان اصحاب حکم و فرمان
المؤید بتایید الملک العلام المفتخر باقلامه السیوف
والسهام شعر آنکه هر صبح شهنشاه سراپرده چرخ
از بام بدرگاه وی آید بسلامش
وهو الذی لم یسمح بمثله الافلاک ما دام النسر والسماک
جمال الحق والدنیا والدین فلان الاسلام و
المسلمین بسط الله علی فرق السماء نمارق جلاله

و مهد علی قمة الجوزاء سرادق اقباله منطلق بوده
است و دل و جانش بولای آن حضرت منطبق
و در بندگی بارگاه جهان پناه أصابه الکبر و له ذریة
ضعفاء الآیة و امروز بعیدا عن الحضرة
العالیة احوال او فأصابها إعصار فیه نار
فاحترقت و اموال او فأصبح هشیما تذروه
الریاح و معاش او و منال بدان منوال که کلما
مرّ علیه ملأ من قومه سخروا از فرط اضطرار
که لا أملک لنفسی ضرا و لا نفعا و از تصادم
افواج هموم و تلاطم امواج غموم درین دیار لیس
له الیوم ههنا حمیم و لا طعام الا من غسلین

لا یا کله • از شرف خاکبوس آن عتبهٔ علیه و
سدهٔ سنیه مأیوس داشته ایوب وار مبتلای
بلای کرمان ونقطه آسا مقیم دایرهٔ حرمان شده
شعر شبی بودم زجام بیخودی مست
زسرمستی دو ساغر رفته از دست •
کمیت اشک از جیحون جهانده •
خدنک آه در کردون نشانده •
همچون کنج از ویرانه بر آمده و کنج کاشانه در آمده
واز اشتعال نوایر نوائب واشتعال بواعث
مصایب دیدم چراغ بر داغ را با دلی سوخته
وجکری افروخته برق آتش در اثیر انداخته وبرق

آه بر فلک مستدیر بر افراخته شعر
دل سوزنده آتش مانند مجنون •
زداغ حسرت لیلی پر از خون •
چون بدیدهٔ معنی در صورتش نظر میکردم راست
کویی شکوفه بود بر سیمین سروی شکفته و کلدستهٔ زرین
تذروی همنقار کرفته یا بعینه چشمی بر سر چشمه نهاده
ونرکس چشمی بر سر چشمه نهاده ماری بار آری در دندان
طاوسی ماری در دهان نهفته آفتابی از کوه بر آمده
بدری از ابر سیاه بدر آمده ملخی از دهان ماری
جسته رطبی از نوک خاری رسته شاهی بر کاتکیه
داده • و تاج خورشید بر تخت جمشید نهاده صبحی

از سر کوه دمیده آفتابی بر سر دیوار رسیده غنچهٔ
از خار شکفته ناری در غاری خفته کرکسی افعی فروبرده
تشنهٔ دشنه برآورده دریا دلی تهی دست دل
افروزی سرمست قمری بیرون رفته از محاق ستان
افتاده در احتراق خضری بر لب چشمهٔ حیوان بلقیسی بر
گوشهٔ تخت سلیمان چشمی از زده چشمهٔ سر زده شبچری
بر منار نور گلریزی بر کلالهٔ حور اختری سیاره بر
اوج برجی گوهری شاهوار بر طرف درجی ماهیی بر
کنار ابدانی گلدستهٔ بر سر کلابدانی حلقهٔ تسبیحی مشعله
سوز مشعلهٔ حلقه افروز ناری نور افزای نوری ظلمت
زدای کوکبی هم ثابت و هم سیار کبوتری هم دمکش

و هم طیار **شعر** تیری قلم زن در قلب عقرب
ماه مقنع در چاه نخشب مرغی مسمن بر صحیفهٔ
مدهن ملکی بر فلکی سماکی بر سمکی ناظری منظور جاذبی
مجرور محترقی محرق شارقی مشرق ثمری بر شجری
شجری بر مشجری آیتی موکد رایتی مشید دلیلی واضح
در معنی نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة
الآیة برقی بارق بر براقی آیینهٔ روشن بر طاقی
زرین درختی بر سیمین تختی خنجرگذاری رویین حصاری
آتش بازی دود افکن نیزه داری تیغ زن **شعر**
چو ترکی جهان سوز درنده صف
کمندی بفتراک و تیغی بکف

چرب زبانی که مار از سوراخ بیرون آوردی
وچشمها از سر مار بیرون آوردی هر دم چون
جان بازان سر در قدم انداختی و از دل سری
برساختی هر نفس تیر آه بر ماه زدی وهمچون ماه بر
فلک خرگاه زدی دم بدم ساغر کشیدی و سر بر
کشیدی رخ افروختی وگردن افراختی چون
عود سوختی وهمچون عود سپاختی گفتم ای لعبت لموع
و سرکش شموع که از خود سوخته برساخته و دل را
از تاب آتش سینه بگداخته حتی تکون حرضا
تو آن خورشیدی که برق از تیغ جهانی وتیغ در شمع نشانی
مشک تاتار در شب تار فروشی و شعله زرنگار در شب

سیه کاپه پوشی • دیده بیداران بر رویت روشنست
و دل روشن دلان بنورت گلشن • لاله برکت
بر شقایق خندیده وگلنارت از بنفشه دمیده مصرع
یا کدامین حور فردوسی که داری در دهان عینا
فیها تسمی سلسبیلا الآیة مصراع
وان جواهر چیست کافشانی زدست درفشان •
کانهن الیاقوت والمرجان مصراع
بزربخشی سر دگر سپر برآری • که دلی چون بحر
در بر داری زهی دلداری بطاوسی مانی که بر لب
حوضی بجلوه در آید یا بازی که از دهان سیمرغ
بدر آید سبحانک ما خلقت هذا

باطلا الآیة کلیمت خوانم که بر کوه
طوری یا مسیحت کویم که در مهد نوزی اکر دم از اعجاز
موسوی زنی شاید که در میقات کارت از طور
بر آید وثعبانت در دفع سحره ظلمت ید بیضا نماید
مصرع کالنور فی الحدیقة والشمس فی السما اما در روضة
الانوار اسرارت هر چند بعین الیقین مطالعه می رود
مصرع نارت از نور و نورت از نارست
کلت از خار دمیده است وقندت از بلغار رسیده
أفمن هذا الحدیث تعجبون وتضحکون
الآیة بینم افسر زرین کوهر نکار بر سر ومفتول کلدزر
زرکار در بر و کویم لم یخلق مثلها فی البلاد شعر

چون تو شاهی که یافت ملک افروز
چون تو ماهی که دید عالمتاب
هیچ کل در بوستان بطراوت و رنک تو نمی بینم چرا
که کل ازین کذار آب زلال و باد شمال تازه
شود و بر افروزد و ترا کل دل بنسیمی ذبول پذیرد
و فرو میرد بهر دمی تن در مردن نباید دادن
و بهر نفسی دل بر جان دادن نشاید نهادن شعر
خوش باش که دنی همه اندوه وغمست
دوران فلک باعث جور و ستمست
بر خور ز درخت عمر کز باغ بقا
تا صدر دیباه فنا یک قدمست

کرشمهٔ اذر افروزت خوانند منت شمسهٔ شبستان دانم
ورت نیّر نورانگیز گویند منت قبلهٔ آتش پرستان
خوانم هر چند در حقیقت طفل وشیرخوارهٔ این طرفه
که پیری جهاندیده را مانی بدین سپان که عصا در
دست گیری و پسر در افشانی تو آن پیری که در شبهاء
ظلمانی بعد از اقامت رواتب و وظایف عبادات
این دعا خوانی که
اللهم اجعل نورًا عن یمیننا ونورًا عن شمالنا ونورًا من فوقنا ونورًا من تحتنا یا رحیم
ایوب صبوری که روز بروز
بدر بری و شب خون دل خوری و با کرمان بسر بری
در شب افروزی بماهی مانی که از سرطان طلوع کند و در
جهان سوزی بمریخ که از عقرب طالع گردد
لیکن اگر مامت خوانم دور از محاقی واگر مریخت
دانم در عین احتراقی هر دم شیشه بر کشی و ریشه در
در کشی هر نفس آبی بر سینه ریزی و آتشی از دل
برانگیزی از شیشه مستی این چنین نباید و از ریشه
خوشه چینی نشاید چون دایما سیخی خوری و با ما هیچ
بسر بری پیوسته از رشته طعام سازی و از رشته
بهیچ نپردازی مصرع کرت چشم بصیرت روشنستی
فانظر الی طعامک وشرابک لم یتسنه

شعر
بسر رود همه عمرت که ترک سر گیری
ولیک بی می نابت دمی بسر نشود

مامول که بعد از حالت قداح مناهی و ارادت
اقداح ملاهی شال نیی مثال الهی را که توبوا
الی الله توبة نصوحا توقع است امثال آن را از
تقدحات واوه و تجرعات روی تباهی تا صبح
دل بمهر او زرا مطلع انوار صدق یابی چه
ان الله یحب التوابین چرا باید که شبها در میکده
بار تو بود و با اوباش و اجلاف و اراذل مردم
قلاش بنیت سر بمیخوارگی برافراخته و می چون نفط
در ساغر انداخته و با شب نشینان دم قدح کشی
و صبوحی زده و از شعف تجرع و شره تقدح
چشم بر هم نازده و بالطاسات والکاسات مغبوق

اطفاء این آتش محرق بدین آب میسر نگردد
و عبور بر آن قلزم مغرق بدین تاب متصور نشود
شعر • قدح تا کی کشی و آتش فشانی
کجا دستت دهد کاتش نشانی • بماء کالمهل یشوی
الوجوه بئس الشراب • قدم در کوی انابت نه که فسق
طریقهٔ شبخیزان و فساد وظیفهٔ زنده دلان نیست •
شعر • تا کی طلب شراب خواهی کردن
خود را بقدح خراب خواهی کردن •
چه آنها که در حلقه فجار آیند و بر فجور اصرار نمایند
اولئک اصحاب النار هم فیها خالدون •
اگرچه بر وسادهٔ سربازی ثابت قدمی طیاشت

می بینم و اگرچه باد دم آتشین ندیم می بشاشت می
یابم چه ان الله یحب کل قلب حزین همچون مجنون که
از سودای لیلی زنجیر اختیار کرده و کوه گرفته
دم از سرمستی و روغن داری زنی و فخر بمار کیری
و آتش خواری نمایی مصرع این چرب زبانیت ز روغن دارست
چرا چون مولهان فتیله موی تافته سر بکردن
بازنهی و خود را بدست سودا باز دهی چون سماع
دلسوختگان بدمی در گیری و چون شمع جگرافروختگان
بدمی بسر بری مصرع کرت دل در میان موج خون نیست
خنده ات از کجاست و اگر از باد هوا خندی این
سینه ات پر آتش چراست نفسی گیر آ دادی ولی

نطق نداری چون چیزی در دست نداری همان به که
سپر برنیاری مصرع اگر جاتنک کنی دعوی سرافرازی
مکن زر در کله داری که زر از کله باری کل منفق بما
عنده هر شب چون راهبان آتشی برافروزی و
هندوآن تیره دل را باتش بسوزی شعر

چه دیدی که بر قلب آتش زنی
باتش دل خویشتن خوش کنی

چون دیده بانان از برج دیده باز کشاده و چشم
بر مواکب کواکب نهاده و بر سر کوه آمده و تیغ
می پازی و بر سه پایه رفته و رسن می بازی اگر
مجروح نیستی فتیله چرا نهی و اگر در نزع نه جان چرا

دهی خون فاسد از حرارت غریزی در بدنت سوخته
است و آتش سینه در جگرت افروخته و از فرط
حرارت ضیق النفس مزاج غالب است حقنه مناسب
باشد و اگر یبوست غلبه کرده تدهین موافق بود شعر

هر دم که ز آتش جگر آه زنی
آتش ز دل سوخته در ماه زنی

گاهی صادقانه در صومعه آشیان سازی و گاهی
مستانه از میخانه سر فرازی شعر

چه کوکبی که گهی ثابتی و گه سیار
چه طایری که گهی ساکنی و گه طیار

باز دهای آمانی در تیره غار آری حلقه کرده و سر از
از غار بیرون آورده دم بدم آتش از آب فشانده
و دود سینه بگردون رسانیده هر نفسی ملخی از دهان
برآری و چون سمندر با آتش بازگذاری صورتی را ا هر
و معنی با اهر د آری شبخیزان را خانه با نوادر گلشنست
و دیده بدید آرت روشن مثلهم کمثل الذی
استوقد نارا تیغت بچنگ بینم چون سرکشان جنگی

رویت چو روی رومی مویت چو موی زنگی

تیغ میزنی و نیزه ها میخوری قلب شب را بتیغ میدری
اگر بجراحت گردن نازی خویشتن مجروح کردی
و اگر بضرب خنجر گردن افرازی خود مضروب
شوی مصرع که تخمی که کاری همان بدروی

ولا یحیق المکر السیئ الا باهله • ولیکن روشنست

این که دلسوختگان جان بازند و سرفرازان گردن

افرازند و زر بازنمانند ع دست بر کون و مکان افشانده اند

تیغ رانند و خود فگار شوند • صید گیرند و خود شکار شوند

تاج زر بر سرت ببینم و بعلت قلت مذکوری شعر

تاج بگذار تا سرت بخشند • سکه بردار تا زرت بخشند

دلی چون بحر در برت یابم و تو بسمت بی آشنایی

در بحر و بر مشهور شعر گر دلی همچو بحر در برتست

روشنست این که آن زگوهر تست •

تخت نشین نخل شاهی و مرید پیر جام • و اگرچه بر

سریری اما چون بنشینی بیکدم بمیری شعر

بحلم اردم زنی پروانه ات گو •

و گرمی خورده پیمانه ات گو •

توان سیمرغ سیمین بال زرین منقاری که بر قاف

آشیان داری و زال بدست آری و قادی معتقدی و

و شبادی شیدی مشتعلی ساکنی و مسافری متوطن اما این

عجبست که بارگیر گرم روت را تا سیخ نزنند گرم نرود

و تیغ سینه تابت را تا آب ندهند گرم نگردد ع

آری چه توان کرد چنین افتاد دست شعر

صایم الدهری و هر شب که گشایی روزه •

بدل سوخته و خون دل افطار کنی •

قایم اللیلی و هر گه که کنی مصحف باز •

سوی نور سبق گیری و تکرار کنی •
بیمنت موسی وار بر کوه طور طیران کرده ید
بیضا بدعا بر آورده که رب ارنی انظر الیک
و از هاتف غیبی اصغا نکرده که لن ترانی ولکن انظر
الی الجبل اگر طریق نجات جویی عصا بر نیل زن
تا کارت بگشایند و اگر در تیه ظلمت باز مانده از
دل شمعی بر افروز تا راهت بنمایند تو ان شب زنده
داری که چون صبح اگر جان بلب آری دل زنده
داری تو ان اختر شناسی که اختر را اگر شناسی
شعر تیغ رانی و دست ننمایی •
افکنی تیر و شست بگشایی • اگر کشاف تفسیری

حقیقت این آیت که الله نور السموات
والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح
بر ما روشن گردان و اگر بر معتقد جار الله مذهب
اعتزال گیری مدعی اهل سنت با جماعت باز مران
و سر مکتوم این کلمات را نصب العین دار که اکتم
ذهبک و ذهابک و مذهبک چه پیش ارباب دانش
روشن است که شرح مصابیح و شهاب اخبار از تو
اشتها ریافته است و فحاوی مطاوی این کلمات
از لمعان طبع ثاقب و فکر صایب تو انتشار یافته
شعر اگر خواهی که روشن تر بگویم •
غبار فکرت از طبعت بشویم •

خداوندان بصیرت را از تفسیر قد جاءکم بصائر
من ربکم • کیفیت احوال تو معلوم می شود اکنون
باجماع امم تویی غزالی ثانی بحکم آنک احیای علوم
از انفاس معجز آثار تو صورت بندد و کیمیای سعادت
و زاد آخرت از کنج نامهٔ تو بحصول پیوندد • شعر

تو آن نوری که خرجت طشت شمعست •
نمود آرد و عالم در تو جمعست •

تا خود چه مصدری که هر فعل که از تو اشتقاق می
یابد نه معروفست و نه مجهول بل که جمله از افعال قلوب
و آیا چه ضمیری که اگر مبهمت میخوانم مظهرت می یابم
و اگر مظهرت می بینم مبهمت می یابم باری هر چند مطالعه

بشرط میرود حال تو بیان نیات فاعل میکند یا مفعول
یا هر دو اما از حالی که در حیز عبارت می آید ابیست
و اگر از سر تحقیق خواهی که بشنوی شعر

خبر عشق مبتدایش نیست • شرط دیوانگی جزاییش نیست
آنکه او میزند ز دانش لاف • نیست تفسیر کشف راکشاف

فاما هر مستسقی را این شربت نسازد • و هر
آتش رخی را این کسوت نبرازد • این سکه بر هر زر ننهند
و این افسر بر هر سری ننهند • شعر

سکهٔ شوق بر زری دگرست • افسر عشق بر سری دگرست

تو آن روئین تن قلعه گیری که چون روی بر و بینه
در آری آتش از سنان ناری و دود از تیغ آتش فشان

برآری شعر رویین تن ار بتیر تهمتن بداد جان
بینم ترا که جانت فزاید ز زخم تیر
بسیار پردلان که بیک زخم مرده اند و جان بلب
آورده اما ازین معنی عجب مانده ام که شعر
کایا چه حالتست که از تیر جان گداز
چندانک زخم بیش خوری زنده تر شوی
بحور بهشتی روی مانی که وطن بر لب حوض کوثر گیری
و چون دوزخیان از تشنگی بمیری ویسقی من
ماء صدید یتجرعه ولا یکاد یسیغه
چون ذره حنک مسرحه ببرج مذبت سازی و
شهسوار مضمار فلک را بضرب تیغ قلعه گشای

اشعه از قلعه در اندازی ولیکن بهر جایی که ترا همی بینم
کمندی را تاب میدهی و بندی بر خود می نهی شعر
چون شمع چرا در رسنی بندی دل
زان روی که کارت ز رسن بگشاید
توان ترک تیرانداز جهان سوزی که چون سلطان کواکب
مواکب ثواقب به تیغ شارق و چون شهاب ثاقب
چشم عفاریت غیاهب بتیر بارق دوزی تا طلیعه سپاه
چرا انوار انوارت از کمین غیب هجوم نکند انهزام
بعساکر ظلمت ظلام راه نیابد چه هر که بر آن آبادهای
برق وار از سواد شام بیرون جهانی شبرنگ مهراج
رنگ بسر تازیانه رانی با آنک هر منزلی که نزول

سازی جز بر طرف چشمه علم نفس‌رازی چه اگر بعین
تحقیق نظر کنی شعر برلب چشمه خند شاید بود
تشنه در آرزوی آب حیات • چند انگ در جام
جهان‌نمای فاکره تامل میکنیم با بینه اسکندری آنی بر بنان
نهاده یا کشتی فرنگی از دریا بر کنار افتاده شعر
گر بود دیده لان دلشده را • آب در چشم و تاب در سینه
چه مشکلست که قضیات معکوس می بینم و حمره و بیاضت
منکوس ان هذا لشی عجیب خضر وار بظلمات
در تاخته و از لب آب حیات سر بر افراخته و آب را
مایه زندگانی ساخته ومن الماء کل شی حی
واکنون که مملکت هندوستان و جش مسخر کرده و

و فضای شام تا سر حد نیمروز بدست آورده باس
خاطر آتش دلان بد آر و سر بنا سپاسی بر میار والله
لا یحب کل کفار اثیم • چرا هر دم تیر آه در
گردون نشانی و دود سینه بکیوان رسانی که کار
ساز بی آلت • و ساز کار بی علت • قادر ست که اگر
زخم مارت بیمار کرده تیماران فاصبر صبرا
جمیلا • و اگر تاج دارت گرداننده تاجدار
کند انه علی ما یشاء قدیر • می بینم که تیغ آتش
فشان آخته و دودی در جهان انداخته ومن یفعل
ذلک فقد ظلم نفسه • چون کارت بکیفس در
در گیرد دولت بیکدم بمیرد صبح وار نفس خود را

مغتنم شمر که چون روز بر آید روز بازار عمرت نیز
سر آید ومن یفعل ذلک فقد ظلم نفسه
هر دم که بنشینی بمهری وچون برخیزی مهر دل از سر گیری
وآن دم کارت درگیرد که آتش کارت از سر گیرد
همانا سر اندازیت از سر افرازیست وسرد مهریت
از تیر بازی کدام مرغی که در شب بال بگشایی وبا خفاش
در پرواز آیی از چنگ چو اصل بگریزی ودر پر زاغ
آویزی شعر چه مرغی که بی بال گیری هوا
ولیکن چو بلبل نه آری نوا کل یعمل علی شاکلته
تا کی چو بوتیمار درین بوم آیی وخون زغن خوری وبا هوای
دل گداز همچون آتش بسر بری شعر

یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی
شعر هر لحظه کنی دعوی میدان داری
با تیغ کشیده رو بمیدان آری
ولیکن نمیدانم که از بهر چیست که هرکسی که ترا نیزه بازی
آموزد بنوک نیزهٔ خطی دلش بر دوزی وآن
دم که قیروان تا قیروان از غبار لشکر ظلام
قیر فام گردد واعلام چشم چون اشام شام از
افق پدید آید چون تو با دورباش زرکار روی
بمیدان آری این ندا از هاتف غیبی بگوش هوش
تو رسد که الا ان نصر الله قریب اگرچه
گروهی تیغ تکفیرت از نیام برآورند وترا بملت

بملت زردشت منسوب کرده در مواجهه گویند شعر

جز آتش پرستیدنت نیست کار ؞

ازان رو که گبری و زناردار ؞

ازین سخن در تاب مرو و گرم مباش که نص تنزیل
ربانی بر سر ضمیرت برهانی روشنست یریدون
ان یطفئوا نور الله بافواههم ویابی الله الا
ان یتم نوره ولو کره الکافرون ؞ الآیة
ترا خون دل در ساغرست و سفیدان حمل بر جرم می کنند
ازان تیره نباید شد و در تاب نتوان رفت که کلام
منزل در حق ایشان منزلست الا انهم هم السفهاء
ولکن لا یشعرون ؞ هرچند دلی آتش افروز و سینه
پرسوز داری و نتوانی که سر سویدا بر زبان
نیاوری اما سرایر ضمایر خویش با هر کسی در میان میاور
و نفثة المصدور مستور دار چه انه علیم بذات
الصدور ؞ زبان شمع جگرسوز ازان برند بگاز

که از فسرده دلان راز دل نهان نکند ؞

چو خامه هر که حدیث دل آورد بزبان ؞

عجب مدار که سر در سر زبان نکند ؞

هر شعله که از جان سوختگان نوایر مودت ؞ و جگر افروز خستگان
آتش محبت زبانه می زند زبانی است باین معنی قایل که
نحن اقرب الیه من حبل الورید ؞ ازین
بشارت اشارتیست و درین اشارت بشارتی که ؞

مصرع گر زانک بسوزند برافروزندت ۰
فی آناء اللیل و اطراف النهار که ایام صیام
معطر گردانیده و اذیال لیالی را بقیام منور کرده
و مجالست معتکفان صوامع را فرض عین و مصاحبت ساکنان
مدارس را عین فرض دانسته در وقتی که سلطان و سپاهی
در کارخانه الهی مرتکب مناهی و ملاهی باشند و انتم
عاکفون فی المساجد رای انور مجاورت محاربه
التزام نموده ظاهر آنکه بمقتضی ان الله لا یضیع
اجر من احسن عملا ۰ عند الله ضایع نماند و ان
لک لاجرا غیر ممنون چون عنان خاطر جهان افروز
بر صوب صیام هر روز معطوفست ۰ و بینم که شبهای

ظلمانی فحوای این آیت که منسوب ربانی است که
کلوا واشربوا حتی یتبین لکم الخیط الابیض
من الخیط الاسود من الفجر ۰ الآیه
اشعاف نموده کاربند شود امید هست که عیون مطالب
منفجر گشته غصون مآرب منشعب شود ان الله
ولی الاجابة شعر گهی در مسجدی و گاه در دیر
گهی در ماتمی و گاه در سور ۰ با این همه بگوییم
یارب چه طایری که چون مرغان آب بدریا بروی
چون سمندر باتش بسر بری اجنحه بازگشایی و بی قوادم
و خوافی طیران نمایی توان شاهباز قوی پروازی
که با سینه مارمهره بازی و آن سیمرغ دستان سازی

که بر قاف آشیان سازی و هذا البیت وصف الحال

شعر • داستان قاف و عنقا و حدیث زال گر

از نور روشن میشود والله اعلم بالصواب ••

چون آتش دل نور افروز و روشن رخ ظلمت سوز

این ترانه بشنید و این نمایه دل افروز درکشید رخ

برافروخت و سر برافراخت و گوی فصاحت بچوگان

بلاغت درانداخت و گفت سأنبئک بتأویل ما

لم تستطع علیه صبرا • با چرخ اثیر دم ز اگر چه زنی

با سوختگان بساز و تعجیل مکن • آتش خورشید بباد

سحر باز نتوان نشاند و شمع ناهید بنور سها بر نتوان

افروخت طره شب را بباد هوا در تاب نتوان افکند

و تشنه بادیه را بلمعه سیراب نتوان کرد **مصرع**

دمم چه می دهی آخر چو سوختی زدمم • قیمت قیمه

این دریا را با روشن دلان دریا دل توان گفت و لالی

یتیمه این بحر با روشن ضمیران دریا دست شاید سفت

شعر • سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس

کاحوال دل سوخته هم سوخته داند •

مصراع • با کسی حال توان گفت که حالی دارد

با تو چه گویم که ازین شعله تابی نداری و ازین سرچشمه آبی نیافته

و اگرچه اصحاب عشق و ارباب شوق گفته اند که •

مصراع • گو آنک دلی دارد و جانی بنوازد

ولیکن روی سخن با اهل دل است • ان فی ذلک

لذکری لمن کان له قلب • تو که ازین آتش
دودی ندیدی و ازین مجمر بویی نشنیدی با من برابر نتوانی
بود و معارضه نتوانی نمود لا یستوی اصحاب النار
و اصحاب الجنة اگر از بهر نظر یافته و ازین
آتش شرری دیده مشاهده کن که چگونه شعر
دودم از سینه در دل افتادست • آه گرم به باد بر دادست
هر که او گرمی در سر دارد خبر از سر ندارد و آنک
دلی همچون مجمر در بر ندارد دم در جگر ندارد زلف
خوبان از آن معنی بر تابست که بر آتش است و از آن
روی دلکش است که مشوش است آتش بی دود که
دیدست • و دودی آتش که شنیدست • هر سخن که دلسوز

دلسوز نباید بی آب نماید و آنچه آتش نباشد گفتن را نشاید
شعر دست از آنکس بشو که آتش نیست •
نور از آن مه مجو که تابش نیست •
آفتاب از آن روی در تابست که خانه آتش دارد و ماه
از آن معنی کاهد که چون ماهی تاب آتش نیارد • سوزی
که مرا در سینه است دیرینه است • و تابی که مرا در دلست
نه از کینه است والله یعلم و انتم لا تعلمون
شعر از آن بر خویش می پیچم که از افعی هم خالی
و زان پیوسته می سوزم که با آتش سری دارم •
آنها که فروزندم می سوزندم و آنها که فرازندم میکند ازندم
اولئک هم وقود النار • مرا گویی نمیدانم چه مرغی •

اگرم همای میخوانی می شاید که سایهٔ من بر سر شب چ
سایه که همایون می آید و دیدار من در نظر مقبلان
میمون می نماید **شعر** اگر در من بچشم عقل بینی

گر کسی زرینه منقار درفشان مخلبم
شاهبازی تیز پرواز درخشان شهپرم
شامی شبخیز بزم افروز رومی طلعتم
خور آتش روی عنبر موی مشکین چادرم

اما کسی را بر من دستی نبوده است و هیچ دست نفرسوده
ولم یمسسنی بشر اگر بزرین جلاجل محلی ام سیمین
سلاسل مقیدم و اگر بعمامه ادکن معمم بقلادهٔ اتش معلّم
اگرم رمح خطی در دست بینی تیغ هندی نیز بر سرم بین

و اگرم از بادهٔ ناب سرمستم یا بی خون دل در پیمانه و
پیاغرم بنگر و اگر گویی که بر تازی تیز تاز سوارم
و هیچ باد پای در زیر ران ندارم نور احدی از جبینم
لایحست و نسیم عیسوی از انفاسم فایح **مصراع**

ز چرخ پیر جهان گرد سال خورده بپرس

که چون من مهدی در مهدی دیده یا مسیحی در هیچ عهد شنیده
که مرده از نفسش زندگی و حیات بی اندازه یابد
عنکبوتم پرده دار است و ارقم یار غار و یکلم الناس
فی المهد و کهلا و من الصالحین دست
در آستین و ثعبان در دست و بر رای رخشنده رایان
روشن دل بحکم سیماهم فی وجوههم معلوم باشد که

مصرع قايم الليل وصايم الدهرم • منكر نتوان
شد كه ليس الخبر كالمعاينة شعر

قايم الليلم ولی در شام باشد معبدم •
• صايم الدهرم ولی مستغنی از خواب وخورم

واين معنی روشن است كه نور من از نور حضور در وليانست
وضياى من از پرتو خاطر فياض ايشان شعر

كس نشد آنكس كه كسی در نيافت • دم نزد آن كو نفسی در نيافت

آن تركم كه قيصر قصر مينا فام از بيم تيغ مخمل انهزام
بر غوارب اغتراب بندد وشاه شام چون سيمرغ
مغرب روی بمغرب كرده وهر آج زنگ از سهم
سنانم رخت از شبستان ظلام بيرون آرد وبخاضران

عالم غيب بيارد قد جئتكم بآية من ربكم
وحقيقت آنكه اين سپرافرازی نه از من است واين
گردن كشی نه بدست من والله يؤيد بنصره
من يشاء ان في ذلك لعبرة لاولی الابصار شعر

من آن نارم كه اصل از نور دارم • •
• زباد وآب خود را دور دارم •

آن آينه ام كه چهره خود نمايم ونور ديده خود فزايم
رای برهمن هند از من فروزد ودل موبد آتش كده
آذربايجان بر من بسوزد گاهی در مسجد اقصی رخ برافروزم
وگاهی از دير مينا پر برافرازم از آن همدم ندارم
كه دم بر نمی آيم واز آن از دل در تابم كه همدم دل نمی يابم

هرچند سر تاثیر برافراخته‌ام و روی از رای منیر برفروخته

شعر

می‌رود هر دم از دل بر خون ∙ دود دم از سر علم بیرون ∙

اما اگر بر سر سریرت برآیی و بصر بصیرت بگشایی

مصراع

شود بر تو این نکته روشن چو روز ∙

که منم گوهر شب‌افروز درج انوار و اختر ظلمت‌سوز

در پیش سلاطین درفشان درفش کیانی و در حلقهٔ

خواقین نکته‌خوانی مصرع به از من نیاید ترنجی بباز ∙

علی شفا حفرة من النار ∙ مقام مجلس فضلاست

و مطلع صدر شعرا شعر انوری باشد اگر روشن بدانی استم ∙

عنصری باشد اگر نیکو ببینی جوهرم ∙

از سنایی دم زنم در نیم از رنجی رود ∙

وز امامی باز گویم چون بمسجد ره برم ∙

جریان تیغ زبانم که بر آهن قاطع مبرهن شده ∙ اظهر

من الشمس است ∙ و حدت خاطر وقادم که بحجج ساطعه مبین

گشته ∙ ابین من الامس هر شب که شما را از بواعث

مباحث نهال خلاف معتلی و هلال خلاف ممتلی گردد ∙

فاحکم بینکم فیما کنتم فیه تختلفون شعر

پیش ما مسجد و بتخانه یکیست ∙ نزد ما باده و پیمانه یکیست ∙

در کعبه سید بیت الحرام را محرمیم و در دیر عبده اصنام

را همدم لا نفرق بین احد منهم ∙ اگرچه نام

سیه‌کاری حاصل کرده‌ایم سر سفید روئی برآورده‌ایم

وبحکم نص الهی که واما الذین ابیضت وجوههم
ففی رحمة الله برحمت نامتناهی مستظهر بوده واگر خون دل را
که لا یاکله الا الخاطئون • واز ماکولی که فلا یغنی
من جوع سفره برداخته بر مقتضی کل الطعام کان
حلا • ازین معنی سر نه پیچم و ازان معنی رخ نتابم و
ازین جهت خویشتن را پریشان نیابم ما را در تاب
مکن و با مار رسن بازی مکن چه من با رسن هرگز سری
نداشته ام و با طناب پیوندی نساخته الا بحبل
من الله و حبل من الناس و اگر بر لوح متخیله در حق من صورتی
بخلاف این معنی متصور گردد ما را بدان اطلاع نیست
ان تخفوا ما فی صدورکم او تبدوه یعلمه الله •

بسازید با ما و ما را مسوزید که ما را دلیست که دایم بر
سر آن باشد که شمع وار سر بر کف نهد و جان بر باد
دهد از سوز سینه سوزد و آتش از جگر افروزد • و دود
از دودمان بر آرد و همه شبها زنده دارد لیخرج
الناس من الظلمات الی النور مصراع
ما سوختگانیم نه بر ساختگانیم • تا بوده ایم یکشب
نغنوده ایم دل با آتش پرداخته ایم و از آتش دل هرگز
با هیچ خانه نپرداخته نفسی بی سوز و ساز نکشیده ایم •
و از سوختن و ساختن چاره ندیده لیکن که بیک نفس فرو
شود و نفسی که بیک دم بر آید اعتماد را نشاید شعر
از بود و نبود ما چه خیزد • وز آتش و دود ما چه خیزد •

چون روز نامهٔ شب در انطوا افتاد و مواکب کواکب

روی در انهزام نهاد آتش رخ آینه فام از مظلهٔ

ظلام روی تابخانهٔ بام آورده دم آتشین در صبح فسرده

دمید و گفت **شعر** ای صبح جهانتاب دمی همدم ما باش

وانگاه ببین تا ز دم ما چه برآید **فلما رأی**

الشمس بازغة افتابش بلب بام رسید و روز عمرش

بشام کشید **شعر** چون شمع فروزنده رخ از آتش دل

امی بزد و جان بلب آورد و بمرد

آری هیچ موجودی بی عدم وجود ندارد و باران

بقابی فنا بر هیچ خاک نبارد چه بحقیقت **مصراع**

کسی کو نمرد و نمیرد خدا است حضرت واجب

واجب الوجود است تعالی و تقدس که مرگ را بذات

قدیمش راه نیست **وما کان لنفس ان تموت**

الا باذن الله شب زفت و حدیث ما باخر نرسید

اگرچه همچون روز روشنست که غرض و مقصود این

سوزنده سازنده که مشعلهٔ سوز سخن سرایان و نوا

ساز بزم بی نوایان است از امارت این چراغ

و عمارت این باغ نور دیدهٔ اصحاب بصیرت و سرور

سینهٔ ارباب سریرت بوده **هذا بیان للناس**

وهدی وموعظة للمتقین ابرام از حد اعتدال

تجاوز نمود **شعر** هرکه بسیار باشدش غصه

قصه بسیار باشدش هر نوع

ازجناب فلک فرسای خدایگانی مامول که اغصان
امانی بنسیم شمیم اقبال قبول از وصمت ذبول مصون
ومحروس داشته و بر سهو وخطا عفو و اغماض مبذول و
اکرام فرموده فوائد الطاف و عوائد اعطاف
بی دریغ ارزانی فرمایند چه جسارت وجرائتی که صادر
شده این کمینه بنده **بالغدو والآصال** در مقام تضرع
وابتهال روی نهاده است و زبان بمعذرت و اعتذار
گشاده که **والا تغفر لی وترحمنی اکن من الخاسرین**
درین موسم که هرکسی بندهٔ تیمار خسی است و هرخسی در بند
ایذا و آزار کسی و از معادات و نوائب زمان و
مقاسات وشدائد هوان هر موسی شانی باز

بازمانده و هر عیسی نفسی کار بنفسی سائیده چون
این داعی دولتخواه را شرف تقبیل سدهٔ جهان پناه
گردون اشتباه دست داده **قال قد انعم**
الله علی الآیه ازین بهتر و پسندیده تر
هیچ دولتی وسعادتی نبود واگر ببصر بصیرت
ونظر حقیقت مشاهده وملاحظه افتد **شعر**

بفر دولت آنکس که رای روشن او
چراغ مجلس کروبیان برافروزد
تمام گشت بتاریخ نهصد وچل وهشت
رساله که از آن شمع جان برافروزد

ولیکن بر مقتضی قضیهٔ نص **انطقنا الله الذی**

الذی انطق کل شیء الآیة شعر

من آن نیستم کین گهر سفته است
کسی دیگرست آنکه این گفته است
کسی می شنیدم که می گفت راز
دلم چون صدا جمله میگفت باز

اگر بسمع رضا استماع فرمایی از زبان سوسن این بلاغ
و زبانه آتش این چراغ این ندا بگوش روان
رسد که قد جاءکم من الله نور وکتاب مبین
الآیة چون مشام جانم از فواتح موهبت الهی و روایح
فیوض نامتناهی معطرست و دماغ روانم از شمیم
نسایم مرحمت و الطاف خداوندی معنبر وختا

وختامه مسک شعر بر شکر حق اختصار کردم
وز بحر سخن گذار کردم

تمت الرسالة الموسومة بالسراجیة بعون الله
تعالی ویمن تاییده وحسن فضله وتوفیقه و
قد خدم بکتابتها اقل عبید الحضرة السلطانیة و
اصغر خدام الخانیة الخاقانیة فضل الله بن

مرتضی الموسوی الرادکانی نسبةً
ونشأةً فی اواخر جمادی
الاولی حجة تسع وعشرین

وثمان مایة اللهم خلد دولة صاحبه وابد خلافته
وسلطنته بالنبی ومن نباه والوصی ومن وصاه